

دیوان اشعار

شادروان محمد قلی بهار «ملک الشعراء»

اشعار و فقه و آنگاه

جلد دوم

مشکل بر: غزلیات - غزلیات - قطعات - رباعیات - دو بیتها

ملحقاً - مطایبات، اشعار بلوچه های مشهدی، تصنیفها

سال ۱۳۳۶ خورشیدی

حق چاپ و تجدید آن برای خانواده بهار محفوظ است

از انتشارات

مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر



مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر

اتو بیوگرافی بهار

در آغاز جلد اول دیوان (قصاید) بهار خلاصه‌ای از شرح احوال و زندگانی ادبی و سیاسی بهار، که از یادداشتهای خود او اقتباس شده بود، آورده شد. در نظر بود در آغاز جلد دوم دیوان، بیوگرافی بهار گذارده شود، و نیز مناسب بود که نمونه‌ای از نثر بهار هم در دیوان اشعار او جای داده شود. برای جمع بین این دو نظر بهتر این دانسته شد اتو بیوگرافی بهار که خود **أحوال** روحی و اخلاقی و اجتماعی خویش را در زیر عنوان «قلب شاعر» ضمن چند مقاله نوشته و در مجله ادبی نوبهار هفتگی نشر داده است، در مقدمه جلد دوم دیوان قرار گیرد تا خوانندگان و آیندگان، ضمن ملاحظه نثر بهار باحوالات روحی شاعر نیز بخوبی آگاہ شوند.

سلسله مقالات «قلب شاعر» از شماره ۷ مورخ ۱۵ عقرب ۱۳۰۱ خورشیدی - بامضای مستعار «شاعر گمنام» - در نوبهار هفتگی شروع شده است. این مقاله نمونه نثر فارسی سی سال قبل از فوت شاعر است که در سن ۳۵ سالگی قلب کوچک و حساس خود را ضمن الفاظ و عبارات ساده و بی پیرایه، عریان ساخته و بمعرض تماشا و قضاوت عموم گذارده است.

بهار در این مقالات اعتراف کرده است که دارای يك قلب عاصی و سرکش و تربیت ناپذیر است و از این جهت هم رنگ و هم آهنگ بامحیط خود نیست و گناه را از خود دانسته نه از دیگران.

اما از لحاظ اینکه این مقالات را نمونه نثر بهار قرار دادیم باید اضافه شود که نثر بهار نیز مانند نظم او مراحلی داشته است، در اوایل جوانی خیلی تند و بی پروا چیز مینوشته است، در او اوسط عمر متین تر و باملاحظه تر و در او آخر پخته تر و روان تر.

بنا بر این، این مقالات نمیتواند نمونه کلی و کامل نثر بهار باشد و برای این مقصود در نظر است کلیه مقالات ادبی، سیاسی و اجتماعی او که در تمام ادوار حیاتش برشته تحریر در آورده است، جمع آوری شده و یکجا در يك جلد کتاب چاپ و انتشار یابد، بعون الله تعالی.

قلب شاعر

اثر بهار

چه خوب بود منم دارای قلبی سخت و سنگین میبودم که از دیدن واحساس
 ناملايمات روزمره بناله های قلبی دچار نمیشدم!
 نمیدانم قلب من قلب يك كودك است، یا قلب اطفال قلب يكشاعر ...
 گمان میکنم همه دلها در بدو خلقت یکسان ساخته میشوند، ازین راه
 دل اطفال همه بهم شبیه است - بعد بتدریج دلها تفاوت و تغییر میکنند، بزرگ میشوند،
 بر ضخامت و سختی خود میافزایند، دیگر کم باور کرده، کم دوست داشته و کم
 راست میگویند، از انتقام لذت میبرند، کنجکاوی و کشف اسرار مردم را مثل يك
 کیلاس شراب کهنه لذت با تانی و رغبت می نوشند و بازهم تکرار میکنند. حوصله
 زیاد حرف زدن و يك مقصود را بدون صراحت و در ضمن الفاظ پیچیده، از پیش بردن،
 دارند، شجاعت را برای دیگران و نتیجه را برای خود میخواهند - از ضربت خوردن
 متألم نشده از ضربت زدن هم باک ندارند، پول را بر همه چیز حتی بر عشق ترجیح میدهند
 قلب آنها بقدری بزرگ میشود که میلیونها مسکوکات طلا و همینقدر هم آرزو در آن
 جا میگیرد!

این قلوب خیلی بزرگ و بنظر من خیلی مفید و بالاخره بعقیده من، که از
 آنچنان قلبی محروم هستم، يك نعمتی است.

اینها. سیاسیون، پاپها، کاردیناها، سردارها، زعما و امپراطورها و
 صاحبان مظاهر بزرگ اند، ولی من ...

من يك طفل بیش نیستم که با خیال خود مثل عروسکی بازی میکنم!
 دل من از کودکی دیگر نمونکرده و بزرگ نشده، اشکهای من هیچوقت تمام
 نشدند و يك حسرت و الم دائمی شبیه بیأسی که به بی اعتنائی و اعراض از همه چیز منجر
 شده باشد، در دل من باقیست!

غصه زیاد که علامت علاقه زیاد است در من دیده نمیشود، همینطور خشنودی زیاد برایم دست نمیدهد، ولی پیوسته در عین سکوت متفکرانه غیر مخوفی، هم آزار کشیده و هم لذت میبرم، مثل اینکه در حال نیمه مدهوشی يك زخم عمیق کهنه‌ای را بامهارت زیاد شستشو کرده و بسته و بشخص اطمینان بدهند که نخواهد مرد!

عشق هم دیگر این دل سودا زده را ترك گفته است. خاطرات اندوهگین سراسر حرمان عشق بقدری سخت است که گاهی دل را مدهوش و بی حس میسازد ولی يك بی حسی که از درد دائمی ناشی شده باشد.

این مدهوشی و کرختی دل است که مرا بهمه چیز حتی بحیات معنوی و مادی خود نیز بی اعتنا کرده و یا این حالت بی اعتنائی است که دل مرا در عین کوچکی و صباوتش و در حال بحران دائمی و شکستن پی درپیش، کرخت و مدهوش نموده است. چرا از هیچ چیز خوشم نمی‌آید؟

چرا هیچ چیز را عمقاً و حقیقتاً و از روی ایمان نمی‌پسندم؟

چرا هیچ حقیقتی برایم ثابت نمیشود؟

چرا اینقدر خود و همه موجودات را عاریتی و ناقابل و شوخی و غیر حقیقی

میبندارم؟

چرا از پول، همانقدر که در بدست آوردن آن بی قید و بی اعتنا هستم،

وقتی آنرا از من میدزدند یا میبرند، یا حقی از من سلب میکنند، همانقدر بی قید و بی تأثر میباشم؟

چرا زود میرنجم و زود می‌بخشم و چرا دیر فراموش میکنم؟

چرا اثر هر حادثه‌ای اینقدر عمیق در قلب من میماند، و در این صورت چرا

انتقام نمی‌کشم؟

و بالاخره چرا اینقدر در زندگانی، خود را استهزا میکنم؟

چرا بخودم غرق شده‌ام. معذلك بخودم نمی‌پردازم؟

چرا از زینت اینقدر میگریزم؟ و چرا از استراحت و عیش اینقدر خسته

ومتوحش و فراری هستم؟

چرا از زیاد حرف زدن و از زیاد حرف شنیدن و از اجتماعات متأذی میشوم. اگر تنبلی است پس چرا از نوشتن زیاد و خواندن زیاد و حرکت زیاد، متأذی نمیشوم؟ گاهی خیال میکنم که این علامات بواسطه اینست که عشقم تمام شده ولی می بینم به بچه و ارحام و عائله ام عشقی شبیه بجنون و در سر حد تفدیه و از خود گذشتهگی دارم و در مورد رفیق هم همینطور، بعضی اوقات علاقه جنون آمیزی در خود مشاهده مینمایم. يك مناعت بیجا، يك رقت بیمورد، يك توقعات موهوم، و يك انتظارات خارج از قاعده ای گاهی در خودم می بینم که بهیچ چیز جز بجنون یا کودکی یا يك چیز دیگر که نمیدانم چیست، حمل نمیتوانم کرد و همچنین يك تهور و شجاعت های بیفایده در کارهای خود دائماً مشاهده مینمایم.

در مورد نوشتجات خودم برخلاف عموم مردم همواره شك دارم و آنها را با احتیاط قابل خواندن و نوشتن میدانم، در خواندن اشعار خود برای مردم بقدری کراهت دارم که از شنیدن اشعار مهمل مردم آنقدر کراهت ندارم!

فقط تمجیدهایی که در غیاب من از شعر یا نثر من بشود و عمومیت پیدا کند، میتواند اندکی مرا اقناع نماید، ولی آنرا هم حقیقی و قابل ایمان نمی بینم!

از هیچ چیز نمی ترسم، حتی از بدنامی و گمنامی، با اینکه بهیچ چیز علاقه ندارم جز به نیکنامی و شهرت پسندیده...

چیزهایی را که مرا بد میدانند من گاهی خوب یا موهوم دانسته و چیزهایی را که خوب میدانند غالباً بلکه همیشه بد یا غیر قابل ذکر می شناسم زیرا از تقلید بیش از لزوم میگریزم!

نمیدانم بی اعتنائی و بی قیدی من ناشی ازین حالت است، یا این حالت باعث بی اعتنائی و عدم علاقه من شده است؟

فقط تقوی و عدم اسراف و قاعده و نظم طبیعی و آزاد را دوست دارم، ولی قول نمیدهم که هیچوقت از خط تقوی و عدم اسراف و نظم خارج نشده باشم!

از وقتی که بچه بودم تا مدتها که جوان شدم همه چیز را باور کرده هر تبلیغی درمن اثر میکرد. ولی حالا هیچ چیز را باور نکرده و هیچ تبلیغی درمن اثر نمیکند - میدانم این حالت مرا بسرحد سوءظن مطلق و (پسی میست) خواهد کشانید و برای فرار از این ورطه مهلك سعی مینمایم - وغالباً بقوة منطق فکری، خود را بخلاف این حالت وادار میکنم.

هر حالتی که در کودکی داشته‌ام در حد افراط بوده و حالا نقطه مقابل همان حالت را، ولی در حد تفریط، دارا هستم - بدیها و اذیت‌ها و نامالایمات و دیدن اخلاقی که طبیعی مردم بوده و من برخلاف طبیعت منتظر آنها نبوده و غفلتاً گرفتار شده‌ام، درمن و در هر حالت من يك عكس العمل سریعی ایجاد نموده و تمام حالات قدیم من معکوس شده است!

در کودکی و حتی جوانی دچار يك پدر عصبانی گردیده و لذت فرزندی و نرسی و آزادی بمن حرام شده و در همان اوان طفولیت، رئیس خانواده و نان‌ده عائله و یتیم شده و سپس در آزادی شخصی حد سماجت و لجاجت را پیموده‌ام - از هجده سالگی در همین حالات که گفتم زیست کرده و حالا خیلی وقت است که در انقلاب درونی خود مشغول زدو خورد بامحیط و عقل و عشق و جنون و سفاقت و مردم و روزگار هستم، درین مدت همواره در سعی و جهد بوده‌ام ولی تمام آنها منجر باموری میشده است که فقط و فقط بقلب و فکر و تصور و دماغ و حریت ضمیر و آزادی شخصی مربوط بوده و ابداً مربوط بوضع خانه و زندگانی و ثروت و جاه و مقام و منصب نبوده و مسائل خانه و عائله که تنها علایق مادی من است، بدون نقشه و تعمق و سعی در امور مادی، خود بخود در ضمن عادات و احتیاجات، صورتی گرفته ولی تا بحال خیال مرا بخود متوجه سعی و اجتهاد مرا بخویش مصروف ننموده است - مگر كودك فرزند بتواند قسمتی از مساعی آتیه مرا در اطراف فکر آتیه خود جلب نماید!

اینها که گفتم همه مربوط بحالات روحیه من است، و مثل این است که من در قلب خود يك چیزی می بینم که در قلب دیگران نیست یا بالعکس چیزی را من کم

دارم - هر چه هست نمیدانم چیست!

تصور میکنم خداوند وقتی که شاعر را خلق کرد چیزی از قلب او را نگذاشت بعد که شاعر برخاست ، خداوند او را ناقص دید آنوقت يك هدیه ای باو داد که دل او را نشکسته و او را برای زندگانی تادرجهای حاضر نموده و تسلائی بوی داده باشد ، و آن هدیه فقط طبع شعر بوده !...

* * *

این بواسطه نقص و بیچارگی شاعر است ، این کوچکی قلب او است ، این اثر جاودانی طفولیت شاعر است که او را همواره در هر محیطی برخلاف مرسوم و مغایر عادات ، برانگیخته و از قبول تأثیرات منطقی هر جامعه ای ویرا دور گرفته و يك طغیان ذاتی و عصیان روحی را در وی ایجاد میسازد!

شبی که من متولد شده ام شب سیزدهم بوده است ، دیگر نمیدانم قمر در کجا وزحل در چه حالت و مریخ در کدام قران بوده ، فقط شب سیزدهم بودن آن شب را مادرم با آرامی تأسفنا کی ، بعد از تعقیب یکی از نمازهایش ، بمن گفته بود ، کمان دارم که در بین تعقیب مرا دعا کرده بود و این دعای او گویا بعد از آن بود که از شب تولدم و از بیانات منجم معروف آن عهد یادش آمده و علاوه بر دعای خیری که امیدوار بود تأثیر ستارگان و مقدرات را از فرزند او دور نماید ، با تردید و یأس بمن آهسته گفت:

« تو در شب سیزدهم ماه ... بدنیا آمدی و پدر بزرگت بنجوم مراجعه نموده و معلوم شد فرزندی که درین شب بدنیا آید ، تربیت پذیر نیست ! ... »

خوب ، چه بکنم ؟ گناه من چیست ، تربیت پذیر بودن یا نبودن ، حالا که در اختیار تقدیر است ، باشد ...

پدرم مکرر گفت : « تو ذوق و هوش خوبی داری ولی يك کارت میشود ... »
 مادرم میگفت (اما آهسته) : این همان حرف حاج آقا است ، يك چیزی کم دارد . پدرم منکر بود و میگفت : نه ، بلکه يك چیزی زیاد دارد و آن معلوم نیست چیست !



بهار در اواخر عمر (سال ۱۳۲۹ خورشیدی)

سالهاست که من هرگز فکر نکرده‌ام چه چیز کم دارم بلکه يك چیزی را زیادتر در خود حس می‌کردم - اما حالا یقین دارم که چیزی در من کم شده است، آن، هوش و عقل و قریحه نیست زیرا همه چیز را می‌فهمم و بهر کاری که اراده کنم عاقلانه انجام می‌پذیرد، ولی خیال می‌کنم آن چیز ناقص فقط در قلب من است.

مراد من از قلب نمیدانم چیست، مثل اینکه مراد از روح را نمیدانم چیست. ولی میدانم که این هر دو غیر از دماغ، يك چیز دیگری هستند و هر چه هست آن نجاست و ابتلای منم در آن نجاست، تربیت ناپذیری من هم در همان نقطه کشف شده است.

بهیچ قاعده و در تحت هیچ حکم و در برابر هیچ چیزی جز تشخیص فکر خود خاضع نبوده و نخواهم بود. عشق هم مرا در پیش خود پست و خاضع ننموده است. روزهایی که طفل بودم برای اینکه بمعشوق خود تملق نگفته باشم عشق خود را قویاً از وی پنهان می‌کردم، مگر وقتی که او در چنگال من و مال من و در نزد من خاضع بودنش متحتم بود!

بدین نقیصه بزرگ همیشه در عشق محروم مانده و پیوسته رقباء نالایق بر من سبقت داشتند، و شعله‌های سوزنده عشق من بهمراه کبریا و بی‌اعتنائی و صبر گدازنده و دلشکافی در درون قلب من متراکم و مدفون میشدند... و حتی موقعیت اینکه مورد ترحم و یا استهزائی هم از طرف آنها واقع شوم، بدست نمیدادم!

این تلخ‌ترین زندگانیست که شخص نصف عمرش را با شتاب اینک میتواند مثل يك کتاب ساده زندگی نماید، تلف کرده و نصف دیگر عمرش را بتذکار این سهو و خطای خود بمصاحبه این روح عاصی و تربیت ناپذیر خویش بگذراند!

مخالفت و عدم اعتنای برسوم و عادات و قواعد معاشرت... اینست يك روح تربیت ناپذیر...

عدم اطاعت از تأثیرات حتمیه عصر، فرار و بی‌اعتنائی بمنطق قوی محیط - اینهم یکی از نواقص و همان سر مرموزی است که مادرم آنرا نقص و پدرم مرض و يك چیز عارضی و زیادی میدانسته‌اند!

هیچوقت ناله وجدانی نداشته‌ام، ولی همه وقت ناله قلبی خود را میشنیده‌ام! روزها، هفته‌ها، ماهها و سالها دوست داشتن، قدرت و توانائی جلب کردن و بدست آوردن را دارا بودن، همه قسم برتری و فائقیت را در خود حس کردن، و در تمام این ادوار که حساب همه آنها را هیچوقت نمیتوان بدست آورد، بی اعتنائی نمودن و خون خوردن و باظهاری آرام و شکیبیا، قلبی لبالب درد و احساساتی پر از رنج و تعب را تحمل نمودن و تمام بارها و سنگینی های احساسات دردناک را بر دل نهادن و آنرا افشردن و سرد کردن، آیا در عالم حیات جز جنون یا نقص و عیب غیر قابل بخشایش چیز دیگری هست؟

اف! ...! کوئی من فقط برای رنج بردن دائمی بی ثمر و نشان دادن نمونه تحمل های بیفائده بشریت که اثری از قصه های زندگانی مردم دوزخ را بخاطر می آورد، خلق شده‌ام!

ایکاش قادر میبودم که تربیت پذیر باشم.

ایکاش بانخوت یک جوان و باقلب یک کودک در جوانی پیر نمیشدم و ایکاش درسهای عمیق و دقیق روزگار را که در اطاق محیط، هر دقیقه تکرار میکنند. نمیفهمیدم یا آنرا قبول میکردم.

نفهمی نعمت است، فهمیدن و پذیرفتن هم نعمت دیگر، ولی فهمیدن و قبول نکردن فقط بدبختی و سیاه روزیست!

گاهی خیال میکنم که من تربیت و تأثیر این محیط را نمی پسندم و اگر در محیط دیگر و در مهد دیگری میبودم هم رنگ همه و بمیل همه میتوانستم زندگی کرد، اما این خیال در قلب من فرو نرفته طرد میشود زیرا یک روح غیر خاضع و عاصی، همه جا عاصی است.

برای مثل، یک جنک بزرگ روحی خود را که تاریخ برجسته حیات من در روی آن منقوش خواهد گشت، نقل میکنم: قبلا علت اصلی این حالت روحی را میگویم که من همیشه در کارها طرف سخت تر و خطرناک تر و ظاهراً بیفایده تر را اختیار میکنم!..

آیا این کافی نیست؟!

در محیط اجتماعی که من زندگانی میکنم شعرا و مشاهیر یا گمنامان که خود را بالاخره کمتر از مشاهیر نمیشمارند، در سه طرف منطقی زندگانی میکنند.

اول طرف مثبت و مادی.

دوم طرف منفی و روحی.

سوم طرف ساکت و بیطرف.

برای یکنفر شاعر، یا یکنفر دانشمند، یا یکنفر صاحب‌دل و صاحب‌روح پاک قطعاً منطق اجتماعی اخیر پیش پا افتاده‌است، زیرا منطق اول سهم مردمان قوی و نیرومند و داهی و خشن و سائس و منتقم و قمار باز است و منطق دوم سهم مردمان عصبانی و حساس و تند و عفیف و شهرت طلب و بی‌فکر است و منطق سوم سهم مردمان عاقل و لطیف و صاحب‌هوش و کوچک‌دل و پرعاطفه و دانشمند و شاعر است.

من بهیچیک از این سه منطق ایمان نیاورده ولی در هر سه این درجات ورزشهای فکری و حتی عملی کرده‌ام.

از قسمت اول فقط صراحت قول و ثبات و مبارزه و مقاومت در برابر هجوم مخالفین را پذیرفته، از قسمت دوم فقط عفت و لاقیدی بشهوات مادی و حالت عصبانی را اختیار کرده و از قسمت سوم نیز انزوا و بی‌اعتنائی بمحیط و عدم معاشرت را برگزیده‌ام و اعتراف دارم که امتزاج این سه منطق با هم جز یک منطق غلط و یک وبال چیز دیگری نیست!

باشخصی که دوستان او را در کوچه و بازار بقتل میرسانیدند بنام بی‌اعتنائی و عدم ایمان بجنجال و نفرتهای مصنوعی یا طبیعی، فقط دوستانه رفت و آمد مینمایم - آنوقت شبها در کوچه‌های خطرناک با یقین بخطر، تنها راه میروم و خود را یکفرد بیطرف و بی‌خیال و آسوده فرض مینمایم!

همیشه دوست میدارم که برخلاف منطق و قاعده محیط، باصف قلیل و قریب بمغلوبیت همراهی کنم، و میل هم ندارم که عوض این فداکاری را دیگران برای من

تشخیص بدهند زیرا دیوانگان در کارهای خود مزد نمیگیرند!
 در این محیط عاقلترین مردمان آنهایی هستند که داخل صف مبارزه سیاسی
 شده و ثروتی مهم بدست آورده آهسته و ساکت در خانه نشسته‌اند. از آنها قدری ضعیف‌تر
 و کم‌عقل‌تر آنهایی هستند که در مبارزات اجتماعی عرضه و لیاقت مثبت یا منفی بخرج
 داده ولی بدون متهم شدن فوراً عقب‌رفته و مأیوس شده و آخرین منطق را اختیار کرده‌اند.
 از آنها قدری جسورتر و بی‌عقل‌تر آنهایی هستند که در صف مثبت داخل شده
 و بی‌لای نهمت گرفتار گردیده ولی بزودی از صف جسته‌اند.

از آنها دیوانه‌تر یا بدبخت‌تر و بی‌تربیت‌تر آنهایی هستند که همه وقت خود را بدم
 تیز و برنده چرخ مبارزه‌های مثبت یا منفی نزدیک کرده و طبعاً دشنامها شنیده و مأیوس
 نشده و باز هم بهمان لبه برنده چرخ انگشت زده و باز هم انگشتانشان بریدد و باز سه باره
 و چهار باره داخل همان ماشین شده و در تمام این دفعات لاابالیانه خیال بکنند که میتواند
 ازین محیط و ازین ماشین نجات و یک صنعت و یک محصول عمومی بیرون کشید ...
 حالا بشما نشان بدهم: آن کودکی که در شب سیزدهم ماه ... متولد شده بود
 یکی ازین دیوانگان زنجیری اخیر است!



ای دشمنان او! تا میتوانید دشنام دهید و هیچوقت بقلب خودتان درباره
 علت این دشمنی مراجعه نکنید، از وجدان خود هرگز درباره وی انصاف نخواهید،
 باحوال حقیقی وی هیچوقت مطالعه نکنید، در حق وی هیچگاه بقضاوت حقیقی قائل
 نشوید، ویرالعت کنید، زیرا اوست که بمنطق محیط و به تربیت عصر و بتأثیر مکان و
 زمان خنده زده و مثل جسورترین مردمان، همه چیز حتی عقل و عادت و زندگی شما را
 نیز مسخره کرده است!

رفقائی که وی را کم‌ملاقات میکنید، ازو برنجید، باور نکنید که او با همه
 مردم کم‌معاشرت است، اگر بدیدن یا ببازدید شما و یا بنعزیت و تبریک شما نمی‌آید،
 هرگز خود را بعادت دیرینه وی که عدم معاشرت است، تسلیت ندهید و آنرا حمل

بر تعمد خاصی نسبت بخودتان بنمائید و از وی، عادة مکدر شوید و بوی بد بگوئید
و بهتان بزنید !

ای مردم بیگانه ! که روزی نام او را شنیده اید ، اگر کسی برای شما در
مجلسی با بیان جدی خود شنایع اعمالی برای او شمرد ، او را بی عاطفه ، بی مهر ،
بی شهامت ، حسود ، طماع ، پولپرست ، وحتى صاحب پارك و درشكه و ثروت فراوان
و یا آدمی زرنگ و ماهر و زبردست و قلدر ، یا بالعکس مردی نالایق و غیر شاعر و نادان
نامید ، یقین کنید که درست گفته است - هرگز بوجدان و روح شما خطور نکند که
صدق و کذب یکی ازین قضایارا برای امتحان تعقیب نمائید ! ...



تربیت چیست ؟

از مسائل علمی و فلسفی که قسمتی خیالی و قسمتی هم متزلزل و در دسترس
اشتباهات و انقلابات و کشفیات آتیه است ، بگذرید . اساساً آنرا دور بیندازید ،
ریاضیات و حکمت های طبیعی را برای بازی کردن مردم با مصنوعات و مکتشفات خود
بگذارید ، برویم بطرف نفس و روح و باصطلاح قدما ، قلب ...

هر چه هست اینجاست ، زندگی و تمام اسبابهائی که آدمهای زنده اختراع
کرده و تمام حرفهائی که گفته اند ، بالاخره برای اقناع و استرضای قلوب است .

هر کس هر کس را تربیت میکند ، برای اینست که او را دارای قلب و روحی
که خودش داراست ، بنماید و در استرضای قلوب سایر مردم نیز او را بهمان طریقه ای که
خودش رفته است . راهنمایی کند ، آیا غیر ازین است ؟

این قلب و این نفس و این روح که با بزرگترین مشاهدات و تماشاها و امتحانیهائی
که از وی شده است ، جای بزرگترین علوم امروزی را گرفته است ، آیا چیست ؟
و بالاخره این زحمات که آدمها در تربیت آنها متحمل میشوند برای چیست ؟

گویا فقط برای اینست که انسانها بتوانند آسانتر بمقاصد روحی خود

آیا تمام روحها و قلبها شبیه بهم است؟ آیا مقاصد تمام روحها یکی است؟
 آیا همه مردم مثل هم خیال میکنند و مثل هم آرزو مینمایند و مثل هم
 دوست میدارند؟

آیا هیچ حکیم و پسیکولوگ ماهر میتواند مدعی شود که او تمایلات قطعی
 و کلی همه نفوس و ارواح را تحت قاعده آورده است؟

آیا قانون وراثت و قوانین مجهول دیگر بکسی مجال میدهند که در موضوع
 تربیت آنقدر مبرم و سمج باشد که لا اقل هزار یک موفقیت و پیشرفت خود را
 مدعی گردد؟

ما از کسانی که فقط بیهوشی و جمودت و محدودیت عقل و روح را میراث
 برده‌اند، بحث نمیکنیم. ما از صاحبان ارواح بزرگ و نفوس کبیره که موجودات قابل
 رؤیت این سلول بزرگ یعنی کره زمین هستند، سخن میگوئیم. آیا این روحها و
 این نفوس را میتوان تربیت کرد؟

مگر بوناپارت را - مثل اینکه مادرم بمن گفت تو تربیت پذیر نخواهی شد -
 پدرش گفت: تو امپراطور خواهی شد؟! مگر او را غیر از برای اطاعت صرف و خضوع
 در برابر دیسیپلین و نظم و فرمانبرداری مطلق در سر بازخانها، تربیت کرده بودند؟
 چرا آنقدر از قبول اطاعت و خضوع و فرمانبرداری خسته شده و آنقدر برضد
 تربیت عمیقی که باو داده بودند، فکر کرده و سعی کرد که مافوق اطاعت و خضوع قرار
 گرفته رب النوع مطاعیت و کبریائی محیط خود گردید؟

پس چه فایده‌ای از تربیت بوناپارت برای او و برای آن معلم که باو درس
 اطاعت میداد، حاصل شده بود؟

خواهید گفت: فن و طریقه تفکر و عمل ... در صورتیکه این اشتباه است -
 همان فنون و ورزشهای فکری را دیگران داشتند و ناپلئون نبودند و نادرشاه نداشت و
 ناپلئون بود.

این اشتباهات قابل ذکر نیست!

تمام حرکات ناشی از اراده و اراده ناشی از تمایل و تمایل فرزند دائم الخلقه روح است .

روح و قلب تغییر میکند ، با تربیت و عادت و اطلاع ، تکلیفاتی برایش دست میدهد ، ولی استحاله و تبدیل نمیشود و تاهست دارای همان رنگ است .
قیافه و کتابت و سلیقه و تکلم ، از معلومات و دیپلم و سوابق تربیتی و حتی از حالات خانوادگی راستگوی ترند ، درحالتیکه روح همین قیافه و کتابت و ذوق و لحن و لهجه را هر لحظه قادر است که تغییر دهد . پس بدانید که تربیت و علم و تأثیرات محیط و عوارض ، هیچکدام در پهلوی روح ، چیز قابل ذکری نیستند .



پدرم حتی نمیخواست مرا مطابق روح و قلب خود که آشنا ترین چیزها بمن بود ، تربیت کند . بلکه او میخواست مرا مطابق خیالات و تئوریهای جدیدی که در عالم ضعف مزاج برایش حاصل شده بود ، ساخته و یک روح دیگری که آنرا در کوچه و بازار دیده و از آن خوشش آمده بود ، عوض روح من بامن همراه کند ! این برای یک روح عاصی و سرکش ، حرف یاد دادن بعقاب یا شکار آموختن به طوطی است !
درست بیاد دارم نصایحی که عمداً و بامواظبت در مواقع تربیت یادرس درس بمن میگفتند جز مانند تأثیر اشعاری که در کتابها میخواندم در من اثری نمی بخشید -
ولی مکالمات ساده و طبیعی و حرکات خصوصی مر بیان زیادت در قلب من تأثیر کرده و بالاخره از اینهمه مراقبتها ، هر آنچه که دلم خواسته قبول کرده و هر آنچه قلب و روحم نخواسته است ، بعد از چند دفعه امتحان بسهولت یا بورزش و سعی دور انداختهام !
بتمام حقایق و اشباه حقایق اطلاع دارم و بقوت هر يك از عان نموده و تاحدی که اراده ام اصرار در تعمد نداشته باشد ، از آنها پیروی میکنم ، حقایقی را نیز در تماشای محیط روحی عمومی و قرائت زیاد تاریخ . درك کرده و آنها را هم عملی و مؤثر در حیات میدانم ، طرزها و سلیقه های مختلف زندگانی را که همه مربوط بحالات روحیه عموم و از امتزاج و ترکیب آنها نتایجی حتمی بروز مینماید ، ورزیده و دریافته و طرق عدیده

حیات و پیمودن راه امیال و امانی مختلفه مادی و معنوی را میتوانم برای شما شرح بدهم، ولی هیچکدام از اینها مرا بیک حقیقت واجب الاطاعه‌ای که بتوان در سایه آن آرמיד، هدایت نکرده و قادر بر اقناع روح من نیستند. این است معنی عصیان و طغیان روح!....

نه لذتهای مادی و جسمانی، نه لذایذ معنوی، نه کیفیت انزوا و گمنامی، نه برق فائزیت و برتری، نه شعاع سوزنده عشق و دوستی، نه تحمل مظلومیت و شفافی اشک بیک روح حقیقی و نه هم‌استراحت و آسایش بیک روح بی‌اعتنا و متقی که بزرگترین لذایذ بیک روح پاک‌تواند بود - اینها هیچکدام، هر قدر قوی‌تر و روشن‌تر و حقیقی‌تر، معذالك قابل اقناع من نیستند!

میدانم اگر قدرت درك حقایق کلیه نوامیس کائنات را داشته و در تمام سلولهای درشت این پیکر بیکران مرموز یعنی در فضای پهناور کهکشان و ذره شمس الشموس کبیر قدرت تأثیر و پرواز را میداشتم، باز قانع نبوده و قلب کوچک و ناقص من آرام نگرفته و بهیچ حقیقتی سلام نمیکرد!

زنده باد قید اطاعت و عبودیت، بردوام باد بارقه تعب و یقین، پاینده باد باور کردن و قانع شدن و آرمدن!..



چهار مرتبه است که در عمرم اشک ریخته‌ام! نه اشک چشم، زیرا از روزی که آزاد شده‌ام و قیود کسانیرا که حق برتری بمن در نزد آنها بیک حق ثابتی بوده است، گسیخته‌ام. از روزی که در خانواده بزرگ پدرم صاحب اختیار و نان آور شده‌ام، از روزی که سعی کرده‌ام در مقابل هیچ‌میز بازپرس و هیچ‌هیکل ذیحق و یا معتقد بذیحق بودن، خاضع نشوم، از روزی که با وجود احتیاج، از تکلیف دخول در خدمات دولتی استنکاف ورزیده و پیش از یکبار - بنا باصرار دوستان - از وزیر عدلیه وقت ملاقات نکرده، در همان بارهم او را از خود منضجر ساخته و با خوشحالی از احساس این خوشبختی، از خدمتش بیرون شتافته‌ام. از همان روزهایی که بین نوزده و بیست و پنج سال عمر داشته و فقط بروی مادر بزرگوار و خواهر مهربان و دو برادر کوچکولو و نجیب که

ف

در نهایت بی پولی و بی لباسی و تنگدستی با يك رفیق که بسته بمن بود بنای زندگانی را گذاشتیم . تمام سعی من نخست پوشانیدن و اصلاح سرو وضع او بود و خودم تنها نیم تنه کلفت زمستانی - که از غارت دزدان شیرازی باقی مانده بود - در زیر يك عبای سه تومانی رنگ رفته ، در تن داشتم . تابستان میرسید از ولایتم بیش از يك طاقه چو چونچه ولایتی بر ایمن نتوانسته بودند بفرستند ، با کمی پول . . .

اکثر رفقای معروفم بمن اعتنائی نکردند و حتی بدیدن منم نیامدند ، گویا حس کردند که غارت زده ولات و بی پولم ! .

بعضی را هم از تهران بیرون انداخته بودند ولی دولت خرج و احترام آنها را زمه دار بود ، تنها مرا هیچکس صورتاً نمی شناخت منم با کسی راه نمی رفتم و ازین حیث خیلی سعادتمند بودم .

خرجم هر قدر کم بود ، پولم از آنهم کمتر بود . آن رفیق باقی مانده هم رفت صاحب خانه ویانسیونر ما هم بکنایه بمن حالی کرد که مثل تو آدم حساس و باهوشی چرا اینجا مانده و پی کارت نمی روی .

درین حال کسی بمن گفت - بدون اینکه من بکسی گفته باشم - که فلان رفیق پدرش که وزیر (درست یادم نیست) یا کفیل عدلیه است ، سفارش تورا کرده است باید هر وی آن آقای بزرگوار را یک دفعه در خانه اش - روزهای چهارشنبه - ملاقات کنی زیرا صلاح تورا دیده اند که داخل عدلیه شوی ! . . .

بعد فهمیدم که این کار بواسطه یکی از اقوام بزرگوارم که با من همسفر بود صورت گرفته و او صلاح مرا در این کار دیده است .
يك روز رفتن آنجا را فراموش کردم . . .

هفته بعد باز بمن یاد آور شدند که چرا نرفته ای . . .

بالاخره بعد از دو هفته مسامحه عاقبت خودم را باز حمت ، برای حضور در برابر یک نفر محتاج الیه ، جمع آوری کرده آنجا رفتم .

آنوقت ها هنوز وزرای مشروطه دم و دستگامی نداشتند ، خیاط کوچک و

اطاقی که آنوقت هم بنظرم کوچک میآمد، بافرشی متوسط مفروش بود، وزیر روی قالی نشسته وچند کفش هم دراطاق کنده شده بود.

محتاج نبود زیاد بخودزحمت فهمیدن اخلاق وزیر و بدآمدنش را از نکندن کفش، بدهم معذالك روح عاصی و بی تربیت نه تنها کفش را نکند بلکه عوض کرنش نیز سلام کرد و آستین عبا را نکشید و درنشستن هم تأمل ننمود!

آیا این رفتار برای جوانی که از يك وزیر بنام استخدام در وزارتخانه اش ملاقات میکند، کافی نبود که محروم بر گردد؟

حالا درست بخاطر دارم نگاههای تند و زننده آن پیرمرد محترم را که بعدها بفضایل بلند مرتبه او و بمقام علمی او پی بردم، بالاخره نتیجه این شد که بهترین پیرمردان مملکت من، مرابی تربیت و یاغی و بی اعتنا برسوم محیط دانسته و خلاصه مرا نپسندید.

بعدها دیگر ندمن بآن واسطه های محترم حرفی زدم و نه آنها از من سئوالی کردند، یقین دارم از قبول نشدن من مطلع شده بودند، و از من خجالت میکشیدند. بعد از این بخیال انتادم که تا پولهایم بکلی تمام نشده است کاری بکنم، بنا بر این بروزنامه حبل المتین کلکته بحکم سابقه مقالاتی فرستادم، مخبر تهران او شدم، فجایع وحشتناک مرکز را برایش نوشتم قرار اجرتی هم داده شد، شعرها و اخبار مرا درج کرد اما شرح جنایات محلی را از مقالات من برداشت و ملاحظه کاری خود را در همان اخبار اول ثابت کرد و مخبری من هم دیگر تمام شد ...

بيك روزنامه سیاسی تهران که با سیاستش موافق نبودم مقالات ادبی دادم، باتمنا وتشکر پذیرفت ولی عوض نداد، لهذا آن مقالات هم از دو تا دیگر تجاوز نکرد. کینه تهران زود در قلبهای مظلوم جای میگيرد، خاصه تهران مرتجع، تهرانی که پلیس مندرشش مرا از مرغ محله دربند بجرم بازی تفریحی پاسور، پای پیاده، سرظهر بکمیساریای تجریش کشانیده و روزنامه حبل المتین را هم در کمیساریا

از دست من بیرون کشیده و باز همان سر کمیسر ظالم خائن در مقابل نعرهٔ عصبانی من
مثل گربه کوچک شده است ! . . .

معدلك من هرگز اشك نریختم و فقط غضب من متزاید میشد .

از تهران رفتم ، باز آمدم ، باز رفتم ، مصائب ، رزایا ، جریحه های قتال ،
حبس ها ، مخاطرات ، هجوها ، بی انصافیها ، مظالم ، بیوفائیها ، دوروئیها ، حقه بازیها ،
شیطنتها ، دسیسه ها ، اینها هیچکدام مژگان مرا تر نمودند ، از قلبم راهی برای
بیرون آمدن نیافتند ، آن خونها هیچوقت بیخار تبدیل نشده و ازدود کش چشم بیرون
نریختند ، همه در پرده های قلب یا روح من مثل کاغذهای مقوا محکم بروی هم چسبیده
متحجر شدند ! . . .

ولی حالا بار چهارم است که این قضایای روحی بشکل اشك چشم بیرون
میریزند - این چهار مرتبه است که در عمرم اشك ریختم - اینجا عوض بخار قلب ،
خود قلب من در برابر چشم میچکد و بروی صحیفه می افتد . آری این اشك من و قلب
من و روح من است ، همه چیز من در میان این اشکهاست .

اگر (روسو) بعد از مرگش کتاب (اعترافات) خود را بدست مردم سپرد ،
شاعر گمنام برای اینکه قلب خود را راحت کند در حیات خود جرایم و خطایای خود را
که درین محیط مرتکب شده است ، بر این محیط عرضه میدارد ، و فقط از مظالم قلب
خود اشك میریزد !

شاعر گمنام

مثنویات



مثنویات بهار از لحاظ وزن به هشت بخش تقسیم شده است



بخش اول

در بحر خفیف مسدس اصلم

فاعلاتن مفاعلن }
فعلن }
فعلان }

بنام یزدان

کارنامه زندان

چنانکه در مقدمه بعضی قصاید در جلد اول دیوان بهار ذکر شده است ، صبح اول فروردین سال ۱۳۱۲ خورشیدی ملک الشعرا بهار بزندان شهربانی تهران گرفتار آمد و این سرگذشت منظوم را از آنروز در زندان شروع کرد . در مرداد ماه همان سال باصفهان تبعید شد و بقیه منظومه را در آنجا ساخت و در اردیبهشت سال ۱۳۱۳ که بطهران بازآمد آنرا پایان رسانید .

گفتار اول

در خلقت جهان

آن مهندس که این بنا پرداخت
دانم این مختصر که در این کار
منظری هست فوق این منظر
فوق و تحتی گمان مبر کاینجاست
اصل هستی و فرع هستی ، اوست
قوه ای هست فوق جمله قوی
قوه کائنات ازو باشد
هر که زان قوه بیش همره داشت
اندرین قوه رشته هاست بسی
هر که سر رشته بیشتر دارد
کس نداند که از برای چه ساخت
رمز هائی بود فزون ز شمار
فوق او نیز منظری دیگر
فوق و تحت اصطلاح ما و شماست
آن وجودی که می پرستی ، اوست
منقسم در تمامت اشیاء
کائنی نیست کان جز او باشد
سر عزت بر آسمان افراشت
سر هر رشته ای بدست کسی
بیشتر زین جهان خبر دارد

مثنویات بهار

که بدان می کند وجود، صعود
 راهش آسان و سهل و هموار است
 ندهندش به قرب حضرت، بار
 لن ترانی است پاسخ ارنیش
 هم در این قلعه باز دارندش
 تا سزاوار بزم او گردد

همه چیزش ز عدل هموار است
 بد و خوب و دراز و کوتاه نیست
 هر کسی آن کند که در خور اوست
 زاد ره، همت و شکیبائی
 بگمائش که ره سوی عدم است
 نیمه ره می کشد ز درد خروش
 میکند بار خویش سنگین تر
 مانده واپس ز خیل همفران
 دهر را ناکس و دنی خواند
 بیم و آزش مدام جان کاهد
 چکنی کرد؟ ای رفیق عزیز
 که ندارم هر آنچه او دارد
 کاین همه از چه جمع مال کنید
 تیر را بر همان نشانه زنند
 گشت از این ابلهان ز چشم نهان
 زشت در دیده تماشائی
 خلد عنبر سرشت را ماند
 همه خوب است و هیچ زشتی نیست

هست این رشته نردبان وجود
 هر که در این سفر سبکبار است
 وانکه سنگین دل است و سنگین بار
 تا نشانی بود ز ما و منیش
 پایبند نیاز دارندش
 گاه گل گشته، گاه سبو گردد

این جهان همچو نقش پرگار است
 کجی و ظلم را در آن ره نیست
 همه چیزش ز روی عدل نکوست
 می رود خلق سوی زیبائی
 آنکه را همت و شکیب کم است
 هر که را نیست ذوق و طاقت وهوش
 دوست دارد قبای رنگین تر
 بار سنگین و تن ز رخت گران
 فتد از پای و ریش جنباند
 هرچش افزون دهی فزون خواهد
 گر بررسی ازو که این همه چیز
 دیگری را حدیث پیش آرد
 و از آن دیگران سؤال کنید
 همه از این قیاس چانه زنند
 چهر زیبای نو عروس جهان
 شد عروسی بدان دل آرائی
 ورنه کیتی بهشت را ماند
 بلکه غیر از جهان بهشتی نیست

گفتار دوم

سبب نظم کتاب

همچو افسردگان بر ابرو چین
 سرد و پر باد و زشت و ظلمانی
 شده بر عکس، ماه رنج و ملال
 پاسخش داد مؤمن دیگر
 عید بی نو بهار منحوس است
 شد صدای در سرای بلند
 تا به بیند که کیست کوبنده
 گفتمش رو پیرس کارش چیست
 با منش کار چیست این آقا
 گفتمش رو بگوی بیمار است
 با دوتن همچو خود عوان و جسور
 (این چه حرفست؟) میهمان بودند!
 مبتلای زکام و درد کمر
 وز اطاق تو می کنند سراغ
 با غم و درد متصل بودم
 خرج بسیار و همت عالی
 باغبان لخت و پیشخدمت ها
 اکتفا بسا کهن رخوت کند
 صدره کهنه پشت و رو سازد
 کفش خواهند و پالتو و ژاکت
 غیر پوشاک و نان نمی فهمند

داشت امسال ماه فروردین
 بودش از ابر چین به پیشانی
 مؤمنی گفت از چه عید امسال
 هست تاریک و سرد و غم گستر
 گفت زیرا بهار محبوس است
 اول صبح و آخر اسفند
 باغبان شد بدر شتابنده
 رفت و برگشت و گفت فخرانیست
 من چه دانم که کیست این آقا
 آمد و گفت با تو باش کار است
 اندر این حیص و بیص آن مأمور
 بی اجازت ورود فرمودند
 من در افتاده سخت در بستر
 کلفت آمد که آمدند به باغ
 راستی هم بسی کسل بودم
 شب نوروز و کیسه خالی
 بچه ها لخت و لخت کلفت ها
 همسر من اگر سکوت کند
 چادر پاره را رفو سازد
 کودکان را که می کند ساکت؟
 بی زبان ها زبان نمی فهمند